



خیلواکی

استقلال

www.esteqlaal.net

پنجشنبه ۲۵ می ۲۰۲۳

روانشاد پوهاند عبدالحی حبیبی

داستان کوتاه

صندوق جواهر

هزار سال پیش، هنگامیکه آفتاب و ماه بر سپهر لاجوردین، در کمال صفا و روشنی می درخشید، و بلخ الحساء شهری آبادان و پهناور بود، یکی از ملك زادگان آنشهر، که کعب نام داشت و پدرانش در حوادث تاریخی خراسان باب و مسلم مروزی محشور بودند، بر سجستان و طوران و قزدار حکم میراند.

کعب دختری مه پیکر و پریشی داشت، که او را "زین العرب" گفتندی نامش "رابعه" و منسوب به قزدار (قصدار) شهرستان کوچک جنوب خراسان بوده، که در بین مردم به "رابعه قصداری" شهرت یافته بود. دختر کعب از کوچکی در انگورستان های قصه قصدار میگشت و اشعاری رنگین و طرب انگیز می سرود و مردم چون او را می دیدند، تصور میکردند فرشته ایست معصوم، یا پرنده ایست زیبا و زرین بال که بر گلشن های شهر قصدار سحرگهان پرزند، و یا عندهایی است شیرین نوا که نغمه های دل انگیز سراید.

کودک مخلوق اسرار آلودیست که آینده اش بر دیگران پدیدار نیست و کسی نمیداند که کودکی در رشد و جوانی چه میشود؟ آیا فرعونی میشود یا موسی؟ عایشه صدیقه یا حماله الحطب؟

دخت کعب در کوچکی مزاج زیبا پرستی داشت، و هنگامیکه سحرگهان در تاکستانهای وسیع قصدار گشت و گذار مینمود، اگر گل خود روئی را بر کنار جویه های تآک میدید با شوق و ولع خاصی بان خیره میشد و چشمان نازنین زیبای خود را به برگهای رنگین آن میدوخت. از نوای عندهای گلستان قصدار حظ می برد، و قطرات درخشان شبنم سحری را بر روی برگهای گلهای قصدار تماشا مینمود.

رابعه كوچك را هر قصدارى دوست داشت و در كوى و برزن آن شهر با مهر و دوستى ديده ميشد، ولى مردم ميگفتند : كه اين دختر ك حكمدار عاقبت نام خواهد كشيده و شهره شهر خواهد گشت زيرا كودكى او مانند كودكان ديگر عادى نيست، و خوى وى ماسواى ديگر انست.

هر قدر كه دخت كعب در بوستان خوبى قد ميكشيد و به سن رشد و جوانى ميرسيد، آوازه زيبايى وى در كوى و برزن ميبوييد، و قصداريان از حسن و جمال شهر آشوبش سخنها ميگفتند، خوى نيكو و گفتار شيواى او را مى ستودند، بارى كعب حكمدار قصدار در گذشت و حارث پسر او بجايش نشست، كعب هنگاميكه چشم از جهان مى بست به حارث سپرده بود كه رابعه را نيكو بپرورد، و پاس خاطر او را همواره بدارد. ولى چرخ ستيزه خو بعد از مرگ پدر گردشى معكوس بنا نهاد و "رابعه" زيبا را نيك فشرد.

سحرگاهى كه زين العرب حسب العاده در يكي از گلستانهاى قصدار ميخراميد، و از دیدار گلهاي بهارى حظ ميبرد و ناله هاي زار بلبلان دلباخته را مى شنيد، بكتاش يكي از غلامان زيباي حارث كه چشمان سحر و گونه هاي گلرنگ و بر و دوش دلربائي داشت فراز آمده، و گل سرخي كه در دست داشت، با نيازمندی و سپاسى كه نشانه عشق و دوستدارى بود، به رابعه تقديم داشت، ولى براى اينكه كسى نه بيندش، بزودى از آنجا دور رفت و در لحظه اى از نظر "رابعه" ناپديد گرديد.

اين واقعه كه در مدت كمتر از يك دقيقه صورت گرفت، مسير حيات دخت كعب را تغيير داده و به پنجه عشق بكتاش زيبا سخت گرفتار آمد.

عشق و محبت جهاني دارد كه واردات و حوادث آن ماوراي اين گيتى مادي ماست. رابعه دلباخته نيز اكنون طور ديگر مى انديشيد، از جهان ديگر حرف ميزد، با حريف ديو هيكل عشق پنجه داده بود و عمرى را به ياد بكتاش به سر ميبرد. در خواب بكتاش را مى ديد، در بيدارى بفر بكتاش بود، وى اكنون جز ياد بكتاش شغلي نداشت، هر چه ميگفت ازو ميگفت و هرچه مى سرود، نغمه اى از عشق او بود.

داستان عشق رابعه شهرت يافت و بكتاش نيز باين آتش فروزنده مى سوخت اكنون عشق معاشقه شده بود و اين لهيب فروزان در دل هر دو شعله ميزد، بكتاش رابعه را مى پرستيد، و رابعه بكتاش را نماز مى برد و اشعار سوزناكى را در عشق او مى سرود. رابعه اكنون بهترين شاعر زبان درى شمرده ميشد، و اشعار عشقى وى تا بلخ و بخارا رسيده بود، رودكى استاد عصر آنرا بانواى رود سرودى، و بدربار شاهان آل سامان با شوق و ذوق شنيده شدى.

گیتی ما صحنهٔ حقد و حسد و فاجعه گاه دشمنی و بغض است، و بگفتهٔ سنائی درین پیکارگاه همواره یکی دیگری را مخلب زند، و نمی گذارد که دلباخته ای به آغوش دلبری رسد، و دست عاشق محرومی بگردن شاهدهی افتد.

غمازان و کینه وران داستان عشق رابعه را با بکتاش به حارث فروگفتند و آن جوان نو خواسته را از ننگ عشقبازی های خواهرش بر آشفندند. وی به خواهر خود سخت خشمگین گشت و بکتاش را بجان شکوهانید که دست ازین کار بردارد و از عشق رابعه بپرهیزد.

رابعه چون از چشم برادر و غمازی کینه وران آگاه گشت از دیدار بکتاش در گذشت، و در گوشهٔ تنهایی و عزلت نشست، ولی اشعار رنگین خود را به دست کنیزی به بکتاش فرستادی و آن عاشق دلباخته نیز آنرا حرزجان پنداشته و در صندوق آهنینی نگهداری کردی.

این صندوق اسرار دو عاشق دلباخته چندی پس، از نامه های دخت کعب زین العرب پر گردید، که هر نامه غزلی و جد انگیز و بلیغ دری داشت، گویا رابعه گوهر گرانبهای قطرات اشک و یا جواهر گلگون خون دل خود را در محضر بکتاش ارمغان میکرد، و آن دلدادۀ آشفته مانند متاع گرانبها در صندوق خود نگاه می داشت.

بکتاش این صندوق را گرامی خواستهٔ زندگانی خویش شمردی، و آنرا بجان نگهداری کردی، بنابراین یکی از چاکرانش بگمان این افتاد، که این صندوق همانا پر از زر و سیم و جواهری است که بکتاش در زندگانی خویش اندوخته، ازین رو آنرا خیلی گرامی دارد، و بجان نگهداری آنرا نماید.

باری چاکر برای بدست آوردن این جواهر گرانبها به اندیشه فرو رفت، و خواست که با بدار خویش خیانتی نموده آنرا بدزدد و روی بفرار نهد. شبانگاهان که بکتاش به خواب راحت فرو رفته و در عالم رویا با رابعه مغالزه و معاشقه داشت و اشعار دلاویز او را می خواند، چاکر زشتخو فراز آمد، و صندوق را برداشت و روی به گریز نهاد. پس از آنکه از شهرستان قزدار بر آمد و نیک دور شد، به آرزوی جواهر، صندوق را شکستاده ولی بجای زر و گوهر ورق پاره های را یافت، که از طرف رابعه به بکتاش نوشته شده و پر از داستانهای عاشقی و دلدادگی بود.

چاکر چون آنرا خواند، دست حسرت بهم مالید و چون از درگاه بدارش بکتاش بنا بر این خیانت محروم گردیده بود، خواست آنرا وسیلهٔ تقرب به درگاه حارث گرداند، بنا بر آن نامه های رابعه را با صندوق شکسته به بارگاه حارث برد و اسرار دو عاشق دلباخته را پیش روی وی نهاد. حارث چون ورقی را از آن کاغذ پارها برداشت بخط خواهرخویش دید که بکتاش نوشته بود :

کاشک تنم باز یافتی خیر دل

كاشك دلم باز يافتى خبر تن

كاشك من از تو برستمى سلامت

آى فسوسا ! كجا توانم رستن

بر پاره ديگرى نوشته بود :

مرا به عشق همى متهم كنى به حيل

چي حجت آورى پيش خداى غزوجل

نعيم بيتو نخواهم جحيم باتو رواست

كه بى تو شكر زهر است و باتو زهر عسل

حارث از خواندن نامه ها سخت بر آشفت، و فرمان داد كه رابعه را در گرمابه فرو بندند و رگ

خون او را بگشايند تا در آنجا جان دهد.

جلادان بارگاه اين فرمان زشت و ظالمانه را بعمل آورند، و دخت كعب را در گرمابه به طشت خون

خود فرو نشانند. گویند اين دختر عشق و آرزومندى اشعار واپسين خود را به بكتاش سروده و بر

ديوار گرمابه بخون رنگين خویش نوشت كه :

عشق او باز اندر آوردم به بند

كوشش بسيار نامد سودمند

توسنى كردم ندانستم همى

كز كشيدن سخت تر گردد كمند

عشق دريائى كرانه ناپديد

كه تواند كردن شنا اى هوشمند

عاشقى خواهى تا پايان برى

پس ببايد ساخت با هر ناپسند

زشت بايد ديد، انگاريد خوب

زهر بايد خورد، پنداريد قند

با چنين انجام اندوهناك دخت كعب در راه عشق جان سپرد، و زهر عاشقى را قند پنداشت و با قطره

واپسين خون خود نيز داستان درد آلود عشق را نوشت.

گویند بكتاش نيز بجرم عشقبازى رابعه، بفرمان حارث به سياه چاه انداخته شد، ولى وى همت از

دست نداد و به دستگیری عشق از زندان بر آمد. چون شنید که رابعه را کشته اند، شبانگاه با دشنه خون آشام سر حارث را برید، و بر خوابگاه رابعه همان دشنه را بشکم خود فرو برد. باری چون پاسبانان حارث اندر پی وی رسیدند، دیدند که نعش خونین بکتاش تربت رابعه را در آغوش گرفته بود^(۱).

(۱) مجله ادب، سال ۱۳۴۵، شماره ۱-۲، ص ۲۸ تا ۳۲.